

توضیح: سلام دوستان، داستانی که در پیش رو دارید واقعی است. نویسنده شخصا با شخصیت اصلی داستان مصاحبه کرده و داستان را به شیوهٔ رمان به رشتهٔ تحریر در آورده است. در این صفحه ما روزانه ۸ قسمت از داستان را در دو نوبت ۴ قسمتی بارگزاری می‌کنیم.

##قسمت اول داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: با من ازدواج می‌کنید؟

توی دانشگاه مشهور بود به اینکه نه به دختری نگاه می‌کنه و نه اینکه، تا مجبور بشه با دختری حرف می‌زنه ... هر چند، گاهی حرف‌های دیگه ای هم پشت سرش می‌زدن ...

توی راهرو با دوست هام ایستاده بودیم و حرف می‌زدیم که او مد جلو و به اسم صدام کرد ... خانم همیلتون می‌تونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟ ...

کنجکاو شدم ... پسری که با هیچ دختری حرف نمی‌زد با من چه کار داشت؟ ... دنبالش راه افتادم و رفتم توی حیاط دانشگاه ... بعد از چند لحظه این پا و اون پا کردن و رنگ به رنگ شدن؛ گفتم: می‌خواستم ازتون درخواست ازدواج کنم؟

چنان شوک بهم وارد شد که حتی نمی‌تونستم پلک بزنم ... ما تا قبل از این، یک بار با هم برخورد مستقیم نداشتیم ... حتی حرف نزده بودیم ... حالا به باره پیشنهاد ازدواج ...؟ پیشنهاد احمقانه ای بود ... اما به خاطر حفظ شخصیت و ظاهر سعی کردم خودم رو کنترل کنم و محترمانه بهش جواب رد بدم ...

بادی به غبغب انداختم و گفتم: می دونم من زیباترین دختر دانشگاه هستم اما

پرید وسط حرفم ... به خاطر این نیست

در حالی که دل دل می زد و نفسش از ته چاه در میومد ... دستی به پیشانی خیس از عرق و سرخ شده اش کشیده و ادامه داد: دانشگاه به شدت من رو تحت فشار گذاشته که یا باید یکی از موارد پیشنهادی شون رو قبول کنم یا اینجا رو ترک کنم ... برای همین تصمیم به ازدواج گرفتم ... شما بین تمام دخترهای دانشگاه رفتار و شخصیت متفاوتی دارید ... رفتار و نوع لباس پوشیدن تون هم

همین طور صحبتش رو ادامه می داد و من مثل آتشفشان در حال فوران و آتش زیر خاکستر بودم ... تا اینکه این جمله رو گفتم: طبیعتاً در مدت ازدواج هم خرج شما با منه

دیگه نتونستم طاقت بیارم و با تمام قدرت خوابوندم زیر گوشش

#قسمت دوم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: تا لحظه مرگ

تو با خودت چی فکر کردی که اومدی به زیباترین دختر دانشگاه که خیلی ها آرزو دارن فقط جواب سلام شون رو بدم؟ پیشنهاد میدی؟ ... من با پسرهایی که قدشون زیر ۱۹۰ باشه و هیکل و تیپ و قیافه شون کمتر از تاپ ترین مدل های روز باشه اصلاً حرف هم نمیزنم چه برسه

از شدت عصبانیت نمی تونستم به جا بایستم ... دو قدم می رفتم جلو، دو قدم برمی گشتم طرفش

اون وقت تو ... تو پسره سیاه لاغر مردنی که به زور به ۱۸۵ میرسی ... اومدی به من پیشنهاد میدی؟! ... به من میگه خرجت رو میدم ... تو غلط می کنی ... فکر کردی کی هستی؟! ... مگه من گدام؟! ... یه نگاه به لباس های مارکدار من بنداز ... یه لنگ کفش من از کل هیکل تو بیشتر می ارزه

و در حالی که زیر لب غرغر می کردم و از عصبانیت سرخ شده بودم ازش دور شدم ... دوست هام دورم رو گرفتن و با هیجان ازم در مورد ماجرا می پرسیدن ... با عصبانیت و آب و تاب هر چه تمام تر داستان رو تعریف کردم

هنوز آرام نشده بودم که مندلی با حالت خاصی گفت: اوه فکر کردم چی شده؟! بیچاره چیز بدی نگفته. کاملاً مودبانه ازت خواستگاری کرده و شرایطی هم که گذاشته عالی بوده ... تو به خاطر زیبایی و ثروتت زیادی مغروری

خدای من ... باورم نمی شد دوست چند ساله ام داشت این حرف ها رو می زد ... با عصبانیت کیفم رو برداشتم و گفتم: اگر اینقدر فوق العاده است خودت باهاش ازدواج کن ... بعد هم باهاش برو ایران، شتر سواری

اومدم برم که گفت: مطمئنی پشیمون نمیشی؟!

باورم نمی شد ... واقعا داشت به ازدواج با اون فکر می کرد ... داد زدم: تا لحظه مرگ ... و از اونجا زدم بیرون

#قسمت سوم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: آتش انتقام

چند روز پام رو از خونه بیرون نگذاشتم ... غرورم به شدت خدشه دار شده بود ... تا اینکه اون روز مندلی زنگ زد و گفت که به اون پیشنهاد ازدواج داده و در کمال ادب پیشنهادش رد شده ... و بهم گفت یه احمق که چنین پسر با شخصیت و مودبی رو رد کردم و

دیگه خون جلوی چشمم رو گرفته بود ... می خواستم به بدترین شکل ممکن حالش رو بگیرم

پس به خاطر لباس پوشیدن و رفتارم من رو انتخاب کردی ... من اینطوری لباس می پوشیدم چون در شان یک دختر
ثروتمند اصیل نیست که مثل بقیه دخترها لباس بپوشه و رفتار کنه

همون طور که توی آینه نگاه می کردم، پوزخندی زدم و رفتم توی اتاق لباس هام ... گرون ترین، شیک ترین و زیباترین
تاپ و شلوارک مارکدارم رو پوشیدم ... موهام رو مرتب کردم ... یکم آرایش کردم ... و رفتم دانشگاه

از ماشین که پیاده شدم واکنش پسرها دیدنی بود ... به خودم می گفتم اونم یه مرده و ته دلم به نقشه ای که براش کشیده بودم
می خندیدم ...

##قسمت چهارم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: من جذاب ترم یا

بالاخره توی کتابخونه پیداش کردم ... رفتم سمتش و گفتم: آقای صادقی، می تونم چند لحظه باهاتون خصوصی صحبت کنم
... .

سرش رو آورد بالا، تا چشمش بهم افتاد ... چهره اش رفت توی هم ... سرش رو پایین انداخت ... اصلا انتظار چنین واکنشی
رو نداشتم

دوباره جمله ام رو تکرار کردم ... همون طور که سرش پایین بود گفت: لطفا هر حرفی دارید همین جا بگید ...

رنگ صورتش عوض شده بود ... حس می کردم داره دندان هاش رو محکم روی هم فشار میده ... به خودم گفتم: آفرین داری موفق میشی ... مارش پیروزی رو توی گوش هام می شنیدم ...

با عسوه رفتم طرفش، صدام رو نازک کردم و گفتم: اما اینجا کتابخونه است ...

حالتش بدجور جدی شد ... الانم وقت نمازه ... اینو گفت و سریع از جاش بلند شد ... تند تند وسایلش رو جمع می کرد و می گذاشت توی کیفش ...

مغزم هنگ کرده بود ... از کار افتاده بود ... قبلا نماز خوندنش رو دیده بودم و می دونستم نماز چیه ...

دویدم دنبالش و دستش رو گرفتم ... با عصبانیت دستش رو از توی دستم کشید ...

با تعجب گفتم: داری میری نماز بخونی؟ یعنی، من از خدا جذاب تر نیستم؟ ...

سرش رو آورد بالا ... با ناراحتی و عصبانیت، برای اولین بار توی چشم هام زل زد و خیلی محکم گفت: نه ...

#قسمت پنجم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: مرگ یا غرور

غرورم له شده بود ... همه از این ماجرا خبردار شده بودن ... سوژه مسخره کردن بقیه شده بودم ...

بدتر از همه زمانی بود که دوست پسر سابقم اومد سراغم و بهم گفت: اگر اینقدر بدبخت شدی که دنبال این مدل پسرها راه افتادی، حاضرم قبولت کنم برگردی پیشم؟ ...

تا مرز جنون عصبانی بودم ... حالا دیگه حتی آدمی که خودم ولش کرده بودم برام ژست می گرفت ...

رفتم دانشگاه سراغش ... هیچ جا نبود ... بالاخره یکی ازش خبر داشت ... گفت: به خاطر تب بالا بیمارستانه و احتمالا چند روز دیگه هم نگهش دارن ...

رفتم خونه ... تمام شب رو توی حیاط راه می رفتم ... مرگ یا غرور؟ ... زندگی با همچین آدمی زیر یک سقف و تحملش به عنوان شوهر، از مرگ بدتر بود ... اما غرورم خورد شده بود ...

پسرهایی که جرات نگاه کردن بهم رو هم نداشتن حالا مسخره ام می کردن و تیکه می انداختن ...

عین همیشه لباس پوشیدم ... بلوز و شلوار ... بدون گل و دست خالی رفتم بیمارستان ... در رو باز کردم ... و بدون هیچ مقدمه ای گفتم: باهات ازدواج می کنم ...

#قسمت ششم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: معامله

خیلی تعجب کرده بود ... ولی ساکت گوش می کرد ... منم ادامه دادم ... بدجور غرورم شکسته و مسخره همه شدم ... تو می
خوای تا تموم شدن درست اینجا بمونی ... من می خوام غرورم برگرده ...

اینو که گفتم سرش رو انداخت پایین ... ناراحتی رو به وضوح می شد توی چهره اش دید ... برام مهم نبود ...

تمام شرط هات هم قبول ... لباس پوشیده می پوشم ... شراب و هیچ چیز الکل داری نمی خورم ... با هیچ مردی هم حتی
دست نمیدم ... فقط یه شرط دارم ... بعد از تموم شدن درست، این منم که باهات بهم میزنم ... تو هم که قصد موندن نداری
... بهم که زدم برو ...

سرش پایین بود ... نمی دونم چه مدت سکوت کرد ... همون طور که سرش پایین بود از م عذرخواهی کرد ... تقصیر من بود
که نسنجیده به شما پیشنهاد ازدواج دادم. اگر این کار رو نکرده بودم کار به اینجا نمی کشید ... من توی کافه دانشگاه از شما
خواستگاری می کنم. شما هم جلوی همه بزن توی گوشم ...

برای اولین بار بود که دلم برای چند لحظه برای یه پسر سوخت ... اما فایده ای نداشت ... ماجرای کتابخونه دهن به دهن
چرخیده بود ... چند روز پیش، اون طوری ردم کرده بود حالا اینطوری فایده نداشت ...

خیلی جدی بهش گفتم: اصلا ایده خوبی نیست ... آبروی من رو بردی ... فقط این طوری درست میشه ... بعد رفتنت میگم
عاشق یه احمق شده بودم که لیاقتم رو نداشت. منم ولش کردم ... یه معامله است ... هر دو توش سود می کنیم ...

اما من خیال نداشتم تا آخر باهاش بمونم ... فقط یه احمق می تونست عاشق این شده باشه ...

##قسمت هفتم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: زندگی مشترک

وسایلم رو جمع کردم و رفتم خونه مندلی ... دوست صمیمیم بود ...

به پدر و مادرم گفتم فقط تا آخر ترم اونجا می مونم ... جرات نمی کردم بهشون بگم چکار می خوام بکنم ... ما جزء خانواده های اصیل بودیم و دوست هامون هم باید به تایید خانواده می رسیدن و در شان ارتباط داشتن با ما می بودن ... چه برسه به دوست پسر، دوست دختر یا همسر ...

اومد خونه مندلی دنبالم ... رفتیم مسجد و برای مدت مشخصی خطبه عقد خونده شد ... بعد از اون هم ازدواج مون رو به طور قانونی در سیستم دولتی ثبت کردیم ... تا نزدیک غروب کارها طول کشید ... ثبت ازدواج، انجام کارهای قانونی و ...

اصلا شبیه اون آدمی که قبل می شناختم نبود ... با محبت بهم نگاه می کرد ... اون حالت کنترل شده و بی تفاوت توی رفتارش نبود ... سعی می کرد من رو بخندونه ... اون پسر زبون بریده، حالا شیرین زبونی می کرد تا از اون حالت در بیام ...

از چند کیلومتری مشخص بود حس گوسفندی رو داشتم که دارن سرش رو می برن ... از هر رفتارش یه برداشت دیگه توی ذهنم میومد ... و به خودم می گفتم فقط یه مدت کوتاهه، چند وقت تحملش کن. این ازدواج لعنتی خیلی زود تموم میشه ... نفرت از چشم هام می بارید ...

شب تا در خونه مندلی همراه اومد ... با بی حوصلگی گفتم: صبر کن برم وسایلم رو بردارم ...

خندید و گفت: شاید طبق قانون الهی، ما زن و شوهریم اما همون قانون میگه تو با این قیافه نمی تونی وارد خونه من بشی ...

هنوز مغزم داشت روی این جمله اش کار می کرد که گفتم: برو تو. دنبالت اومدم مطمئن بشم سالم رسیدی ...

چند قدم ازم دور شد ... دوباره چرخید سمتم و با همون حالت گفت: خواب های قشنگ ببینی ... و رفت ...

#قسمت هشتم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: معادله غیر قابل حل

رفتم تو ... اولش هنوز گیج بودم ... مغزم از پس حل معادلات رفتارش بر نمی اومد ...

چند دقیقه بعد کلا بیخیال درک کردنش شدم ... جلوی چشم های گیج و متحیر مندی، از خوشحالی بالا و پایین می پریدم و جیغ می کشیدم ... تمام روز از فکر زندگی با اون داشتم دیوونه می شدم اما حالا آزاد آزاد بودم ...

فردا طبق قولم لباس پوشیدم و اومدم دانشگاه ... با بچه ها روی چمن ها نشسته بودیم که یهو دیدم بالای سرم ایستاده ... بدون اینکه به بقیه نگاه کنه؛ آرام و محترمانه بهشون روز بخیر گفت ...

بعد رو کرد به منو با محبت و لبخند گفت: سلام، روز فوق العاده ای داشته باشی ...

بدون مکث، به شاخ گل رز گذاشت روی کیفم و رفت ... جا خورده بودم و تفاوت رفتار صد و هشتاد درجه ایش رو اصلا درک نمی کردم ...

با رفتنش بچه ها بهم ریختن ... هر کدام به طوری ابراز احساسات می کرد و به چیزی می گفت ولی من کلا گیج بودم ... به لحظه به خودم می گفتم می خواد مخت رو بزنه ... بعد می گفتم چه دلیلی داره؟ من که زنشم. خودش نخواست من رو ببره ... به لحظه بعد به فکر دیگه و

کلا درکش نمی کردم ...

##قسمت نهم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: حلقه

نزدیک زمان نهار بود ... کلاس نداشتم و مهمتر از همه کل روز رو داشتم به این فکر می کردم که کجاست؟ ...

به صورت کاملا اتفاقی، شروع کردم به دنبالش گشتن ... زیر درخت نماز می خوند ... بعد وسایلش رو جمع کرد و ظرف غذاش رو در آورد ...

یهو چشمش افتاد به من ... مثل فنر از جاش پرید اومد سمتم ... خواستم در برم اما خیلی مسخره می شد ...

داشتم رد می شدم اتفاقی دیدم اینجا نشستی ... تا اینو گفتم با خوشحالی گفت: چه اتفاق خوبی. می خواستم نهار بخورم. می خوای با هم غذا بخوریم؟ ...

ناخودآگاه و بی معطلی گفتم: نه، قراره با بچه ها، نهار بریم رستوران ... دروغ بود ...

خندید و گفت: بهتون خوش بگذره ...

اومدم فرار کنم که صدام کرد ... رفت از توی کیفش یه جعبه کوچیک درآورد ... گرفت سمتم و گفت: امیدوارم خوشنت بیاد. می خواستم با هم بریم ولی ... اگر دوست داشتی دستت کن ...

جعبه رو گرفتم و سریع ازش دور شدم ... از دور یه بار دیگه ایستادم نگاهش کردم ... تنها زیر درخت ...

شاید از دید خانوادگی و ثروت ما، اون حلقه بی ارزش بود اما با یه نگاه می تونستم بگم ... امیرحسین کلی پول پاش داده بود ... شاید کل پس اندازش رو ...

#قسمت دهم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: معنای تعهد

گل خریدن تقریبا کار هر روزش بود ... گاهی شکلات هم کنارش می گرفت ... بدون بهانه و مناسبت، هر چند کوچیک، برام چیزی می خرید ... زیاد دور و ورم نمیومد ... اما کم کم چشم هام توی محوطه دانشگاه دنبالش می دوید ...

رفتارها و توجه کردن هاش به من، توجه همه رو به ما جلب کرده بود ... من تنها کسی بودم که بهم نگاه می کرد ... پسری که به خنثی بودن مشهور شده بود حالا همه به شوخی رومئو صداش می کردن ...

اون روز کلاس نداشتیم ... بچه ها پیشنهاد دادن بریم استخر، سالن زیبایی و ...

همه رفتن توی رختکن اما پاهای من خشک شده بود .. برای اولین بار حس می کردم در برابر یه نفر تعهد دارم ... کیفم رو برداشتم و اومدم بیرون ... هر چقدر هم بچه ها صدام کردن، انگار کر شده بودم ...

چند ساعت توی خیابون ها بی هدف پرسه زدم ... رفتم برای خودم چند دست بلوز و شلوار نو خریدم ... عین همیشه، فقط مارکدار ... یکیش رو همون جا پوشیدم و رفتم دانشگاه ...

همون جای همیشگی نشسته بود ... تنها ... بی هوا رفتم سمتش و بلند گفتم: هنوز که نهار نخوردی؟ ...

امتحانات تموم شده بود ... قرار بود بعد از تموم شدن امتحاناتم برگردم ... حلقه توی جعبه جلوی چشم بود ...

دو ماه پیش قصد داشتم توی چنین روزی رهانش کنم و زیر قولم بزنم ... اما الان، داشتم به امیرحسین فکر می کردم ... اصلا شبیه معیارهای من نبود ...

وسایلم رو جمع کردم ... بی خیر رفتم در خونه اش و زنگ زدم ... در رو که باز کرد حسابی جا خورد ... بدون سلام و معطلی، چمدونم رو هل دادم تو و گفتم: من میگم ماه عسل کجا میریم ...

آغاز زندگی ما، با آغاز حسادت ها همراه شد ... اونهایی که حسرت رومثوی من رو داشتند ... و اونهایی که واقعا چشم شون دنبالش افتاده بود ...

مسخره کردن ها ... تیکه انداختن ها ... کم کم بین من و دوست هام فاصله می افتاد ... هر چقدر به امیرحسین نزدیک تر می شدم فاصله ام از بقیه بیشتر می شد ...

#قسمت یازدهم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: زندگی با طعم باروت

از ایرانی های توی دانشگاه یا از قول شون زیاد شنیده بودم که امیرحسین رو مسخره می کردن و می گفتن: ماشین جنگیه ... بوی باروت میده ... توی عصر تحجر و شتر گیر کرده و ...

ولی هیچ وقت حرف هاشون واسم مهم نبود ... امیرحسین اونقدر خوب بود که می تونستم قسم بخورم فرشته ای با تجسم مردانه است ...

اما یه چیز آزارم می داد ... تنش پر از زخم بود ... بالاخره یه روز تصمیم گرفتم و ازش سوال کردم ... باورم نمی شد چند ماه با چنین مردی زندگی کرده بودم ...

توی شانزده سالگی در جنگ، اسیر میشه ... به خاطر سرسختی، خیلی جلوی بعثی ها ایستاده بود و تمام اون زخم ها جای شلاق هایی بود که با کابل زده بودنش ... جای سوختگی ... و از همه عجیب تر زمانی بود که گفت؛ به خاطر سیلی های زیاد، از یه گوش هم ناشنواست ... و من اصلا متوجه نشده بودم ...

باورم نمی شد امیرحسین آرام و مهربان من، جنگجوی سرسختی بوده که در نوجوانی این همه شکنجه شده باشه ... و تنها دردش و لحظه سخت زندگیش، آزادیش باشه ...

زمانی که بعد از حدود ده سال اسارت، برمی گرده و می بینه رهبرش دیگه زنده نیست ... دردی که تحملش از اون همه شکنجه پراش سخت تر بود ...

وقتی این جملات رو می گفت، آرام آرام اشک می ریخت ... و این جلوه جدیدی بود که می دیدم ... جوان محکم، آرام، با محبت و سرسختی که بی پروا با اندوه سنگینی گریه می کرد ...

اگر معنای تحجر، مردی مثل امیرحسین بود؛ من عاشق تحجر شده بودم ... عاشق بوی باروت ...

#قسمت دوازدهم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: با من بمان

این زمان، به سرعت گذشت ... با همه فراز و نشیب هاش ... دعوایها و غر زدن های من ... آرامش و محبت امیرحسین ...
زودتر از چیزی که فکر می کردم؛ این یک سال هم گذشت و امیرحسین فارغ التحصیل شد

اصلا خوشحال نبودم ... با هم رفتیم بیرون ... دلم طاقت نداشت ... گفتم: امیرحسین، زمان ازدواج ما داره تموم میشه اما من
دلم می خواد تو اینجا بمونی و با هم زندگی مون رو ادامه بدیم

چند لحظه بهم نگاه کرد و یه بسته رو گذاشت جلوم ... گفت: دقیقا منم همین رو می خوام. بیا با هم بریم ایران. .

پریدم توی حرفش ... در حالی که اشکم بند نمی اومد بهش گفتم: امیر حسین، تو یه نابغه ای ... اینجا دارن برات خودکشی
می کنن ... پدر منم اینجا قدرت زیادی داره. می تونه برات یه کار عالی پیدا کنه. می تونه کاری کنه که خوشبخت ترین مرد
اینجا بشی

چشم هاش پر از اشک بود ... این همه راه رو نیومده بود که بمونه ... خیلی اصرار کرد ... به اسم خودش و من بلیط گرفته
بود

روز پرواز خیلی توی فرودگاه منتظرم بود ... چشمش اطراف می دوید ... منم از دور فقط نگاهش می کردم

من توی یه قصر بزرگ شده بودم ... با ثروتی زندگی کرده بودم که هرگز نگران هیچ چیز نبودم ... صبحانه ام رو توی تختم می خوردم ... خدمتکار شخصی داشتم و

نمی تونستم این همه راه برم توی یه کشور دیگه که کشور من نبود ... نه زبان شون رو بلد بودم و نه جایگاه و موقعیت و ثروتی داشتم. نه مردمش رو می شناختم ... توی خونه ای که یک هزارم خونه من هم نبود ... فکر چنین زندگی ای هم برام وحشتناک بود

هوایما پرید ... و من قدرتی برای کنترل اشک هام نداشتم

##قسمت سیزدهم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: بی تو هرگز

برگشتم خونه ... اوایل تمام روز رو توی تخت می خوابیدم ... حس بیرون رفتن نداشتم ... همه نگرانم بودن ... با همه قطع ارتباط کردم ... حتی دلم نمی خواست مندلی رو ببینم

مهمانی ها و لباس های مارکدار به نظرم زشت شده بودن ... دلم برای امیرحسین تنگ شده بود ... یادگاری هاش رو بغل می کردم و گریه می کردم ... خودم رو لعنت می کردم که چرا اون روز باهاش نرفتم

چند ماه طول کشید ... کم کم آرام تر شدم ... به خودم می گفتم فراموش می کنی اما فایده ای نداشت ...

مندلی به پدرم گفته بود که من ضربه روحی خوردم و اونم توی مهمانی ها، من رو به پسرهای مختلفی معرفی می کرد ... همه شون شبیه مدل ها، زشت بودن ... دلم برای امیرحسین گندم گون و لاغر خودم تنگ شده بود ... هر چند دیگه امیرحسین من نبود ...

بالاخره یک روز تصمیم رو گرفتم ... امیرحسین از اول هم مال من بود ... اگر بی خیال اونجا می موندم ممکن بود توی ایران با دختر دیگه ای ازدواج کنه ...

از سفارت ایران خواستم برام دنیال آدرس امیرحسین توی ایران بگرده ... خودم هم شروع به مطالعه درباره اسلام کردم ... امیرحسین من مسلمان بود و از من می خواست مسلمان بشم ...

#قسمت چهاردهم داستان دنیاله دار عاشقانه ای برای تو: من و خدای امیرحسین

من مسلمان شدم و به خدای امیرحسین ایمان آوردم ... آدرس امیرحسین رو هم پیدا کرده بودم ... راهی ایران شدم ... مشهد ... ولی آدرس قدیمی بود ... چند ماهی بود که رفته بودن ... و خبری هم از آدرس جدید نبود ... یا بود ولی نمی خواستن به یه خارجی بدن ... به هر حال این تنها چیزی بود که از انگلیسی حرف زدن های دست و پا شکسته شون می فهمیدم

دوباره سوار تاکسی شدم و بهش گفتم منو ببره حرم ... دلم می خواست برای اولین بار حرم رو ببینم ... ساکم رو توی ماشین گذاشتم و رفتم داخل حرم

زیارت کردن برام مفهوم غریبی بود ... شاید تازه مسلمان شده بودم اما فقط با خواندن قرآن ... و خدای محمد، خدای امیرحسین بود ... اسلام برای من فقط مساوی با امیرحسین بود

داخل حرم، حال و هوای خاصی داشت ... دیدن آدم هایی که زیارت می کردند و من اصلا هیچ چیز از حرف هاشون نمی فهمیدم

بیشتر از همه، کفشدار پزشکی که اونجا بود توجهم رو جلب کرد ... از اینکه می تونستم با یکی انگلیسی صحبت کنم خیلی ذوق کرده بودم ... اون کمی در مورد امام رضا و سرنوشت و شهادت ایشون صحبت کرد ... فوق العاده جالب بود

برگشتم و سوار تاکسی شدم ... دم در هتل که رسیدیم دست کردم توی کیفم اما کیف مدارکم نبود ... پاسپورت و پولم داخل کیف مدارک بود ... و حالا همه با هم گم شده بود

بدتر از این نمی شد ... توی یک کشور غریب، بدون بلد بودن زبان، بدون پول و جایی برای رفتن ... پاسپورت هم دیگه نداشتم ...

هتل پذیرش نکرد ... نمی دونم پذیرش هتل با راننده تاکسی بهم چی گفتن ... سوار ماشین شدم ... فکر می کردم قراره منو اداره پلیس یا سفارت ببره اما به اون کوچه ها و خیابان ها اصلا چنین چیزی نمی اومد ...

کوچه پس کوچه ها قدیمی بود ... گریه ام گرفته بود ... خدایا! این چه غلطی بود که کردم ... یاد امام رضا و حرف های اون پزشک کفشدار افتادم ... یا امام رضا، به دادم برس ...

##قسمت پانزدهم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: دست های خالی

توی این حال و هوا بودم که جلوی یه ساختمان بزرگ، با دیوارهای بلند نگه داشت ... رفت زنگ در رو زد ... یه خانم چادری اومد دم در ... چند دقیقه با هم صحبت کردند ... و بعد اون خانم برگشت داخل ...

دل توی دلم نبود ... داشتم به این فکر می کردم که چطور و از کدوم طرف فرار کنم ... هیچ چیزی به نظرم آشنا نبود ... توی این فکر بودم که یک خانم روگرفته با چادر مشکی زد به شیشه ماشین ...

انگلیسی بلد بود ... خیلی روان و راحت صحبت می کرد ... بهم گفت: این ساختمان، مکتب نرجسه. محل تحصیل خیلی از طلبه های غیرایرانی ... راننده هم چون جرات نمی کرده من غریب رو به جایی و کسی بسپاره آورده بوده اونجا ... از خوشحالی گریه ام گرفته بود ...

چمدانم رو از ماشین بیرون گذاشت و بدون گرفتن پولی رفت

اونجا همه خانم بودند ... هیچ آقایی اجازه ورود نداشت ... همه راحت و بی حجاب تردد می کردند ... اکثر اساتید و خیلی از طلبه های هندی و پاکستانی، انگلیسی بلد بودند

حس فوق العاده ای بود ... مهمان نواز و خون گرم ... طوری با من برخورد می کردند که انگار سال هاست من رو می شناسند

مسئولین مکتب هم پیگیر کارهای من شدند ... چند روزی رو مهمان شون بودم تا بالاخره به کشورم برگشتم ... یکی از اساتید تا پای پرواز هم با من اومد ... حتی با وجود اینکه نماینده کشورم و چند نفر از امور خارجه و حراست بودند، اون تنهام نگذاشت

سفر سخت و پر از ترس و اضطراب من با شیرینی بسیاری تموم شد که حتی توی پرواز هم با من بود ... نرفته دلم برای همه شون تنگ شده بود ... علی الخصوص امیرحسین که دست خالی برمی گشتم ...

اما هرگز فکرش رو هم نمی کردم بیشتر از هر چیز، تازه باید نگران برگشتم به کانادا باشم ...

##قسمت شانزدهم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: اسیر و زخمی

از هواپیما که پیاده شدم پدرم توی سالن منتظرم بود ... صورت مملو از خشم ... وقتی چشمش به من افتاد، عصبانیتش بیشتر شد ... رنگ سفیدش سرخ سرخ شده بود ... اولین بار بود که من رو با حجاب می دید ...

مادرم و بقیه توی خونه منتظر ما بودند ... پدرم تا خونه ساکت بود ... عادت نداشت جلوی راننده یا خدمتکارها خشمش رو نشون بده ...

وقتی رسیدیم همه متحیر بودند ... هیچ کس حرفی نمی زد که یهو پدرم محکم زد توی گوشم ... با عصبانیت تمام روسری رو از روی سرم چنگ زد ... چنان چنگ زد که با روسری، موهام رو هم با ضرب، توی مشتش کشید ... تعادلم رو از دست داد و پرت شدم ... پوست سرم آتش گرفته بود ...

هنوز به خودم نیومده بودم که کتک مفصلی خوردم ... مادرم سعی کرد جلوی پدرم رو بگیره اما برادرم مانعش شد ...

اون قدر من رو زد که خودش خسته شد ... به زحمت می تونستم نفس بکشم ... دنده هام درد می کرد، می سوخت و تیر می کشید ... تمام بدنم کبود شده بود ... صدای نفس کشیدنم شبیه ناله و زوزه شده بود ... حتی قدرت گریه کردن نداشتم ...

بیشتر از یک روز توی اون حالت، کف اتاقم افتاده بودم ... کسی سراغم نمی اومد ... خودم هم توان حرکت نداشتم ... تا اینکه بالاخره مادرم به دادم رسید ...

چند تا از دنده ها و ساعد دست راستم شکسته بود ... کتف چپم در رفته بود ... ساق چپم ترک برداشته بود ... چشم چپم از شدت ورم باز نمی شد و گوشه ابروم پاره شده بود ...

اما توی اون حال فقط می تونستم به یه چیز فکر کنم ... امیرحسین، بارها، امروز من رو تجربه کرده بود ... اسیر، کتک خورده، زخمی و تنها ... چشم به دری که شاید باز بشه و کسی به دادت برسه ...

#قسمت هفدهم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: فرار بزرگ

حدود دو ماه بیمارستان بستری بودم ... هیچ کس ملاقاتم نیومد ... نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت ... حتی اجازه خارج شدن از اتاق رو نداشتم .

دو ماه تمام، حبس توی به اتاق ... ماه اول که بدتر بود ... تنها، زندانی روی یک تخت

توی دوره های فیزیوتراپی، تمام تلاشم رو می کردم تا سریع تر سلامتم برگرده ... و همزمان نقشه فرار می کشیدم ... بالاخره زمان موعود رسید ... وسایل مهم و مورد نیازم رو برداشتم ... و فرار کردم

رفتم مسجد و به مسلمان ها پناهنده شدم ... اونها هم مخفیم کردن ... چند وقت همین طوری، بی رد و نشون اونجا بودم ... تا اینکه یه روز پدرم اومد مسجد ...

پاسپورت جدید و یه چمدون از وسایلم رو داد به روحانی مسجد ... و گفت: بهش بگید یه هفته فرصت داره برای همیشه اینجا رو ترک کنه ... نه تنها از ارث محرومه ... دیگه حق برگشتن به اینجا رو هم نداره

بی پول، با یه ساک ... کل دارایی و ثروت من از این دنیا همین بود ... حالا باید کشورم رو هم ترک می کردم ...

نه خانواده، نه کشور، نه هیچ آشنایی، نه امیرحسین ... کجا باید می رفتم؟ ... کجا رو داشتم که برم؟ ...

##قسمت هجدهم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: بی پناه

اون شب خیلی گریه کردم ... توی همون حالت خوابم برد ... توی خواب یه خانم رو دیدم که با محبت دلداریم می داد ...
دستم رو گرفت .. سرم رو چرخوندم دیدم برگشتم توی مکتب نرجس ...

با محبت صورتم رو نوازش کرد و گفت: مگه ما مهمان نواز خوبی نبودیم که از پیش مون رفتی؟ ...

صبح اول وقت، به روحانی مسجد گفتم می خوام برم ایران ... با تعجب گفت: مگه اونجا کسی رو می شناسی؟ ... گفتم: آره
مکتب نرجس ... باورم نمی شد ... تا اسم بردم اونجا رو شناخت ... اصلا فکر نمی کردم اینقدر مشهور باشه ...

ساکم که بسته بود ... با مکتب هم تماس گرفتن ... بچه های مسجد با پول روی هم گذاشتن ... پول بلیط و سفرم جور شد ...

کمتر از هفته، سوار هواپیما داشتم میومدم ایران ... اوج خوشحالییم زمانی بود که دیدم از مکتب، چند تا خانم اومدن استقبال من ... نمی تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم ... از اون جا به بعد ایران، خونه و کشور من شد ...

##قسمت نوزدهم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: زندگی در ایران

به عنوان طلبه توی مکتب پذیرش شدم ... از مسلمان بودن، فقط و فقط حجاب، نخوردن شراب و دست ندادن با مردها رو بلد بودم ...

همه با ظرافت و آرامش باهام برخورد می کردن ... اینقدر خوب بودن که هیچ سختی ای به نظرم ناراحت کننده نبود ...

سفید و سیاه و زرد و ... همه برام یکی شده بود ... مفاهیم اسلام، قدم به قدم برام جذاب می شد ...

تنها بچه اشراف زاده و مارکدار اونجا بودم ... کهنه ترین وسایل من، از شیک ترین وسایل بقیه، شیک تر بود ... اما حالا داشتم با شهریه کم طلبگی زندگی می کردم ... اکثر بچه ها از طرف خانواده ساپورت مالی می شدن و این شهریه بیشتر کمک خرج کتاب و دفترشون بود ... ولی برای من، نه ...

با همه سختی ها، از راهی که اومده بودم و انتخابی که کرده بودم خوشحال بودم

دو سال بعد ... من دیگه اون آدم قبل نبودم ... اون آدم مغرور پولدار مارکدار ... آدمی که به هیچی غیر از خودش فکر نمی کرد و به همه دنیا و آدم هاش از بالا به پایین نگاه می کرد ... تغییر کرده بود ... اونقدر عوض شده بودم که بچه های قدیمی گاهی به روم میاوردن

کم کم، خواستگاری ها هم شروع شد ... اوایل طلبه های غیر ایرانی ... اما به همین جا ختم نمی شد ... توی مکتب دائم جلسه و کلاس و مراسم بود ... تا چشم خانم ها بهم می افتاد یاد پسر و برادر و بقیه اقوام می افتادن

هر خواستگاری که می اومد، فقط در حد اسم بود ... تا مطرح می شد خاطرات امیرحسین جلوی چشم زنده می شد ... چند سال گذشته بود اما احساس من تغییری نکرده بود

##قسمت بیستم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: نذر چهل روزه

همه رو ندید رد می کردم ... یکی از اساتید کلی باهام صحبت کرد تا بالاخره راضی شدم حداقل ببینم شون ... حق داشت ...
زمان زیادی می گذشت ... شاید امیرحسینم ازدواج کرده بود و یه گوشه سرش به زندگی گرم بود ... اون که خبر نداشت،
من این همه راه رو دنبالش اومده بودم

رفتم حرم و توسل کردم ... چهل روز، روزه گرفتم ... هر چند دلم چیز دیگه ای می گفت اما از آقا خواستم این محبت رو از
دلم بردارن

خواستگارها یکی پس از دیگری میومدن ... اما مشکل من هنوز سر جاش بود ... یک سال دیگه هم همین طور گذشت

اون سال برای اردوی نرروز از بچه ها نظرسنجی کردن ... بین شمال و جنوب ... نظر بچه ها بیشتر شمال بود اما من
عقب نشینی نکردم ... جنوب بوی باروت می داد

با همه بچه ها دونه دونه حرف زدم ... اونقدر تلاش کردم که آخر، به اتفاق آراء رفتیم جنوب ... از خوشحالی توی پوست
خودم نمی گنجیدم

هر چند امیرحسین از خاطرات طولانی اساراتش زیاد حرف نمی زد که ناراحت نشم ... اما خیلی از خاطرات کوتاهش توی
جبهه برام تعریف کرده بود ... رزمنده ها، زندگی شون، شوخی ها، سختی ها، خلوص و ... تمام راه از ذوق خوابم نمی برد
... حرف های امیرحسین و کتاب هایی که خودم خونده بودم توی سرم مرور می شد

وقتی رسیدیم ... خیلی بهتر از حرف راوی ها و نوشته ها بود ... برای من خارجی تازه مسلمان، ذره ذره اون خاک ها حس عجیبی داشت ... علی الخصوص طلائییه ... سه راه شهادت ...

از جمع جدا شدم رفتم یه گوشه ... اونقدر حس حضور شهدا برام زنده بود که حس می کردم فقط یه پرده نازک بین ماست ... همون جا کنار ما بودن ...

اشک می ریختم و باهاشون صحبت می کردم ... از امیرحسینم برایشون تعریف کردم و خواستم هر جا هست مراقبش باشن ...

#قسمت بیست و یکم داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: دعوتنامه

فردا، آخرین روز بود ... می رفتیم شلمچه ... دلم گرفته بود ... کاش می شد منو همون جا می گذاشتن و برمی گشتن ... تمام شب رو گریه کردم ...

راهی شلمچه شدیم ... برعکس دفعات قبل، قرار شد توی راه راوی رو سوار کنیم ... ته اتوبوس برای خودم دم گرفته بودم ... چادر رو انداخته بودم توی صورتم ... با شهدا حرف می زدم و گریه می کردم توی همون حال خوابم برد ...

بین خواب و بیداری ... به صدا توی گوشم پیچید ... چرا فکر می کنی تنهایی و ما رهاش کردیم؟ ... ما دعوتتون کردیم ...
پاشو ... نذرت قبول ...

چشم هام رو باز کردم ... هنوز صدا توی گوشم می پیچید ...

اتوبوس ایستاد ... در اتوبوس باز شد ... راوی یکی یکی از پله ها بالا میومد ... زمان متوقف شده بود ... خودش بود ...
امیرحسین من ... اشک مثل سیلابی از چشمم پایین می اومد ...

اتوبوس راه افتاد ... من رو ندیده بود ... بسم الله الرحمن الرحيم ... به من گفتن ...

شروع کرد به صحبت کردن و من فقط نگاهش می کردم ... هنوز همون امیرحسین سر به زیر من بود ... بدون اینکه
صداش بلرزه یا به کسی نگاه کنه ...

#قسمت آخر داستان دنباله دار عاشقانه ای برای تو: غروب شلمچه

اتوبوس توی شلمچه ایستاد ... خواهرها، آزادید. برید اطراف رو نگاه کنید ... به ساعت دیگه زیر اون علم ...

از اتوبوس رفت بیرون ... منم با فاصله دنبالش ... هنوز باورم نمی شد ...

صداش کردم ... نابغه شاگرد اول، اینجا چه کار می کنی؟ ...

برگشت سمت من ... با گریه گفتم: کجایی امیرحسین؟ ...

جا خورده بود ... ناباوری توی چشم هاش موج می زد ... گریه اش گرفته بود ... نفسش در نمی اومد ...

همه جا رو دنبالت گشتم ... همه جا رو ... برگشتم دنبالت ... گفتم به هر قیمتی رضایتت رو می گیرم که بیای ... هیچ جا نبود ...

اشک می ریخت و این جملات رو تکرار می کرد ... اون روز ... غروب شلمچه ... ما هر دو مهمان شهدا بودیم ... دعوت شده بودیم ... دعوت مون کرده بودن

برگرفته از سایت gisoom.com